

مردی به نام آوه

فردریک بکمن

مترجم: فرناز تیمورازف



نشنون

برای دانلود نسخه کامل کتاب به لینک زیر مراجعه کنید؛

<http://ketabfarsi.ir/?p=8380>

سرشناسه	: بکمن، فردریک، ۱۹۸۱ - م. Backman, Fredrik
عنوان و نام پدیدآور	: مردی به نام اوه / فردریک بکمن؛ ترجمه فرناز تید
مشخصات نشر	: تهران: نشر نون، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۳۹۲ ص.: مصور.
فروست	: منظومه داستان ترجمه؛ ۱۴.
شابک	: 978-600-7141-77-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: : 2014, a novel, 2014. : a novel called Ove
موضوع	: داستان‌های سوئدی -- قرن ۲۱م.
موضوع	: Swedish fiction -- 21st century
شناسه افزوده	: تیمورازف، فرناز، ۱۳۶۴ -، مترجم
رده بندی کنگره	: الف ۱۳۹۵ م ۴ / ک ۸ / ۱۲ / ۱۲۹۸۷۷ PT
رده بندی دیویی	: ۸۳۹ / ۷۲۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۳۳۴۲۵۲

تقدیم به همراه همیشگی ام، مارسل
باشد که خنده‌ات ابدی
و گریه‌ات چون رگبار بهاری زودگذر باشد.

۱. مردی به نام اوه یک کامپیوتر می‌خرد که کامپیوتر نیست

اوه پنجاه و نه سال دارد. اتومبیلش ساب است. با انگشت اشاره طوری به کسانی اشاره می‌کند که از شان خوشش نمی‌آید که انگار آنها دزد هستند و انگشت اشاره اوه چراغ‌قوه پلیس! جلوی پیشخان مغازه‌ای ایستاده که صاحبان اتومبیل‌های ژاپنی می‌آیند تا کابل‌های سفیدرنگ بخرند. اوه مدتی کمک‌فروشنده را نگاه می‌کند. سپس جعبه نه‌چندان بزرگ و سفید را جلوی صورتش تکان می‌دهد.

می‌پرسد: «خب! ببینم، این یکی از همون اوپد هاس؟»

فروشنده که مرد جوان ریقونه‌ای است با تردید نگاهش می‌کند. معلوم است دارد سعی می‌کند جلوی خودش را بگیرد تا جعبه را بلافاصله از دست اوه تقاپد.

«بله، درسته، آی‌پد. ولی خیلی خوب می‌شه اگه این جوری تکونش ندین...» اوه طوری جعبه را نگاه می‌کند که انگار نمی‌شود بهش اطمینان کرد. انگار جعبه یک وسپاسوار با شلوار ورزشی باشد که همین حالا به اوه گفته «آهای رفیق» و سعی دارد یک ساعت مچی بهش قالب کند.

«آها! پس کامپیوتره؟»

فروشنده با سر تأیید می‌کند. سپس راجع به عکس‌العملش فکر می‌کند و سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد.

«آره... یا، بله، خب، آی‌پده. بعضی‌ها بهش می‌گن تبلت، بعضی‌ها هم بهش

می‌گن رایانه لوحی. آدم می‌تونه با دیدگاه‌های مختلف بهش نگاه کنه...»

اوه جوری فروشنده را نگاه می‌کند که انگار مردک دارد پرت‌وپلا می‌گوید.

«که این طور!»

فروشنده سرش را با تردید می‌جنباند.

«بلله...»

اوه دوباره جعبه را تکان می‌دهد.

«و... خوبه؟»

فروشنده سرش را می‌خاراند.

«بله. یا... منظورتون دقیقاً چیه؟»

اوه آه می‌کشد و کاملاً آهسته و کش‌دار حرف می‌زند. طوری لغات را می‌کشد که انگار بحث فقط به این خاطر سخت است که فروشنده مشکل شنوایی دارد.

«خو... به؟ کامپیوتر خوبیه؟»

فروشنده چانه‌اش را می‌خاراند.

«خب... بله... خیلی خوبه... ولی بستگی داره به این که چه جور کامپیوتری بخواهین.»

اوه به فروشنده زل می‌زند.

«فقط یه کامپیوتر می‌خوام! یه کامپیوتر معمولی!»

دو مرد برای لحظه‌ای ساکت می‌شوند. فروشنده گلوش را صاف می‌کند.

«خب، راستش این یه کامپیوتر معمولی نیست. شاید بخواهید یه...»

فروشنده مکث می‌کند و آشکارا دنبال لغتی می‌گردد که مرد روبه‌رویش تا جای ممکن درکی ازش داشته باشد. سپس دوباره گلوش را صاف می‌کند و می‌گوید: «...یه لپ‌تاپ؟»

اوه سرش را سریع به نشان نفی تکان می‌دهد و با عصبانیت روی پیشخان خم می‌شود.

«نه، اینی را که گفتم نمی‌خوام. کامپیوتر می‌خوام!»

فروشنده سرش را با زیرکی به نشان تأیید تکان می‌دهد.

«لپ تاپ همون کامپیوتره.»

اوه فروشنده را با دلخوری چپ‌چپ نگاه می‌کند و انگشت اشاره چراغ‌قوه‌ای‌اش را معترضانه روی پیشخان فشار می‌دهد.

«خودم می‌دونم!»

فروشنده با سر تأیید می‌کند.

«باشه...»

دوباره ساکت می‌شوند. سکوتشان مثل سکوت دو هفت‌تیرکش است که ناگهان متوجه می‌شوند هفت‌تیرهایشان را جا گذاشته‌اند. اوه مدتی جعبه را نگاه می‌کند، انگار منتظر است جعبه اعتراف کند.

سپس زیرلپی می‌گوید: «اون وقت صفحه‌کلید از کجاش درمی‌آد؟»

فروشنده کف دست‌هایش را روی لبه پیشخان می‌مالد و با حالتی عصبی این پا و آن پا می‌کند، درست مثل فروشنده‌های جوانی که دوزاری‌شان می‌افتد کارشان بیشتر از آنچه در ابتدا فکرش را می‌کردند طول خواهد کشید.

«خب، آی‌پد صفحه‌کلید نداره.»

اوه پیشانی‌اش را چین می‌اندازد.

«ا، واقعاً؟ پس آدم باید پول بیشتری بده و صفحه‌کلید را جدا بخره، آره؟»

حتماً خیلی هم گرونه!»

فروشنده دوباره کف دست‌هایش را روی لبه پیشخان می‌مالد.

«نه... یا... ببینین؛ این کامپیوتر صفحه‌کلید نداره، چون همه چی روی خود

صفحه کار می‌کنه.»

اوه سرش را طوری با خستگی تکان می‌دهد که انگار او را به تماشا کردن

یک بستنی‌فروش مجبور کرده‌اند که دارد بستنی‌های آب‌شده را از روی

شیشه دکه‌اش می‌لیسد.

«ولی من صفحه‌کلید لازم دارم. مفهومه؟»

فروشنده یک آه عمیق می‌کشد، آن قدر عمیق که به اندازه این که پیش خودت حداقل تا عدد ده بشماری طول می‌کشد.

«خیلی خب، می‌فهمم. ولی اگه این جوریه، بهتره این کامپیوتر را برندارین.

پیشنهاد می‌کنم مثلاً یه مک‌بوک بخرین.»

قیافه آوه نشان می‌دهد که ظاهراً خیلی مطمئن نیست.

«میک بوک؟»

فروشنده سرش را طوری با اشتیاق تکان می‌دهد که انگار بخواهد وقفه‌ای در مذاکره بیندازد.

«بله.»

آوه پیشانی‌اش را با تردید چین می‌اندازد.

«این از همون کتابخون‌های الکترونیک لعنتیه که مردم این روزها حرفش را

می‌زنن؟»

فروشنده یک آه عمیق می‌کشد، به بلندی یک شعر حماسی.

«نه. مک‌بوک یه... یه... لپ‌تاپه. با صفحه‌کلید.»

آوه با صدای آرام پاسخ می‌دهد: «آ...ها!»

فروشنده با سر تأیید می‌کند. کف دست‌هایش را به هم می‌مالد.

«بله.»

آوه نگاهی به اطراف مغازه می‌اندازد. جعبه توی دستش را یک بار دیگر

تکان می‌دهد.

«و اونیه که می‌گین، خوبه؟»

فروشنده پیشخان جلوییش را نگاه می‌کند. آدم متوجه می‌شود دارد با

خودش کلنجار می‌رود تا سر و صورتش را چنگ نزنند. سپس لبخندی

پرانرژی می‌زند و چشم‌هایش برق می‌زنند.

«می‌دونین چیه؟ بگذارین ببینم همکارم الان دستش بند نیست و می‌تونه بیاد

و کمکتون کنه یا نه!»

اوه نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد. سرش را با تأسف تکان می‌دهد.
«می‌دونین چیه؟ بعضی‌ها کارهای مهم‌تری دارن تا این‌که کل روز این‌جا
وایستن و منتظر بشن!»

فروشنده سرش را با بی‌توجهی بالا و پایین می‌کند. سپس پشت مغازه
می‌رود. چند ثانیه بعد با همکارش برمی‌گردد. همکار کاملاً شنگول به نظر
می‌رسد، مثل کسی که هنوز مدت زیادی نمی‌شود با یک مشتری سروکله
زده باشد.

«روز به خیر! چه کمکی از دستم برمی‌آد؟»

اوه انگشت اشاره چراغ‌قوه‌ای‌اش را طلبکارانه روی پیشخان می‌گذارد.
«یه کامپیوتر می‌خوام!»

همکار دیگر خیلی شنگول به نظر نمی‌رسد. فروشنده اول را نگاه می‌کند و با
نگاه بهش می‌فهماند که نشانت می‌دهم.

«باشششه. بله، کامپیوتر. پس بریم به بخش وسایل قابل حمل.» همکار این
جمله را با خوشحالی به زبان نمی‌آورد و پشتش را به اوه می‌کند.
اوه بهش زل می‌زند.

«شما! خودم می‌دونم لب‌توپ چیه! لازم نیست بهش بگین قابل حمل!»

همکار سرش را با حالتی تکان می‌دهد که درخواست کمک ازش می‌بارد.
همان موقع، فروشنده اول از پشت سرش زمزمه می‌کند: «من دیگه نمی‌تونم،
وقت ناهارمه.»

اوه هوا را با فشار از بینی‌اش بیرون می‌دهد. «وقت ناهار، آره، این تنها
چیزیه که مردم این روزها بهش فکر می‌کنن.»

همکار برمی‌گردد و می‌پرسد: «چی؟»

اوه خیلی واضح پاسخ می‌دهد: «و-ق-ت-ن-ا-ه-ا-ر!»

۲. مردی به نام اوه دوروبر خانه‌ها را واری می‌کند

پنج دقیقه به شش صبح بود که اوه و گربه برای اولین بار همدیگر را دیدند. گربه از همان اول از اوه خوشش نیامد. البته که این حس دوطرفه بود. اوه مثل همیشه ده دقیقه پیش از خواب بیدار شده بود. کسانی را که زیاد می‌خوابند و تقصیر را گردن ساعت می‌اندازند که «زنگ زده» درک نمی‌کرد. اوه هیچ‌وقت در زندگی‌اش ساعت شماطه‌دار نداشته. یک ربع به شش خودش بیدار می‌شده و روزش را شروع می‌کرده.

دستگاه قهوه را روشن کرد و درست همان مقدار قهوه تویش ریخت که هر روز صبح طی چهار دهه زندگی در خانه‌شان که ردیف خانه‌های دیگر بود با زنش می‌نوشیدند. یک قاشق برای هر فنجان و یک قاشق اضافه برای قوری. نه بیشتر و نه کمتر. این روزها دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند قهوه درست و حسابی دم کند. درست مثل این‌که این روزها دیگر کسی نمی‌تواند با دست چیزی بنویسد. این روزها مردم فقط کامپیوتر دارند و دستگاه اسپرسو، و جامعه‌ای که در آن هیچ‌کس نمی‌تواند به طریقی منطقی با دست بنویسد و قهوه دم کند به کجا می‌رود؟ به کجا؟ اوه این سؤال را از خودش می‌کرد.

تا قهوه‌اش درست دم بکشد، شلوار آبی و کت آبی‌اش را پوشید، کفش‌های چوبی‌اش را پا کرد، دست‌هایش را توی جیب شلوارش گذاشت، درست مثل مرد میان‌سالی که باید همیشه دنبال چیزی بگردد که او را از محیط کلاً بی‌مصرف اطرافش ناامید کند، و راهی واری کردن دوروبر خانه‌ها شد. درست مثل هر روز صبح.

از در که بیرون رفت، خانه‌های دیگر هنوز ساکت و تاریک بودند. آدم تصورش را می‌کرد. اوه می‌دانست واقعاً هیچ‌کس در این محوطه نبود که به خودش زحمت دهد و زودتر از موعد ضروری از خواب بیدار شود. این روزها فقط آدم‌هایی این‌جا زندگی می‌کردند که ارباب خودشان بودند و بقیه‌شان هم قابل اعتماد نبودند.

گرچه با ظاهری بی‌تفاوت وسط راه، بین خانه‌ها، نشسته بود. اگر آدم می‌توانست اصلاً اسمش را گرچه بگذارد. یک دمب نصفه داشت و یک چشم بود و موهای تنش گله‌به‌گله ریخته بود. انگار کسی مشت‌مشت آن‌ها را کنده باشد. بنابراین، از نظر اوه اصلاً حرفی از یک گرچه کامل در میان نبود.

چند قدم به گرچه نزدیک شد. گرچه بلند شد. اوه ایستاد. هر دو ایستادند و چند لحظه همدیگر را درست مثل دو لات و آشوبگر بالقوه توی یک میخانه کوچک محلی ورنده کردند. اوه در این فکر بود که یکی از کفش‌های چوبی‌اش را سمت گرچه پرت کند. ظاهراً گرچه داشت بابت این امر مسلم ناسزا می‌گفت که خودش هیچ کفش چوبی‌ای ندارد تا با آن جواب اوه را بدهد.

اوه آن‌قدر ناغافل هوار زد «پیشست!» که گرچه جا خورد.

یک قدم عقب رفت. سرتاپای مرد ۵۹ ساله را نگاه کرد و کفش‌های چوبی‌اش را ورنده کرد. سپس به آرامی به خودش تکانی داد، برگشت و خوش‌خوشک از آن‌جا رفت. اوه می‌توانست قسم بخورد که گرچه پشت چشم نازک کرد.

در دل گفت: «جونور بی‌شعور.» و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. دو دقیقه به شش. زمان داشت می‌گذشت و او به‌خاطر آن جانور نتوانسته بود همه‌جا را واریسی کند. بهتر از این نمی‌شد!

بنابراین، مثل هر روز صبح، از بین خانه‌ها تا پارکینگ قدم‌رو رفت. جلوی

تابلویی ایستاد که ورود اتومبیل را به محوطه مسکونی ممنوع کرده بود. کمی محکم به پایه تابلو لگد زد. پایه کج نبود، ولی ضرر ندارد آدم وسایل را واری کند و آوه از آن مردهایی است که صحت و سلامت همه چیز را با یک لگد بررسی می‌کنند.

سپس سمت پارکینگ رفت و جلوی همه گاراژها عقب و جلو رفت تا ببیند دیشب دزد نیامده باشد یا خراب‌کارها آنجا را به آتش نکشیده باشند. تا حالا هیچ وقت چنین اتفاقاتی توی محوطه نیفتاده، ولی آوه حتی یک بار هم از مسئولیت واری‌اش سر باز نمی‌زند. برای اطمینان خاطر، سه مرتبه دستگیره گاراژ خودش را که ساب پشتش پارک شده بود کشید. درست مثل هر روز صبح.

سپس توی پارکینگ مهمان یک دور زد، پارکینگی که مهمان‌ها اجازه داشتند اتومبیلشان را حداکثر ۲۴ ساعت آنجا پارک کنند، و پلاک همه اتومبیل‌های پارک شده را توی دفترچه‌ای یادداشت کرد که همیشه توی جیب کتش داشت. آن‌ها را با شماره پلاک‌هایی مقایسه کرد که روز قبل نوشته بود. هر دفعه که یک شماره پلاک دو روز متوالی در دفترچه یادداشت آوه نوشته می‌شد آوه به خانه می‌رفت، به دفتر صدور پلاک خودرو زنگ می‌زد و اطلاعات صاحب آن اتومبیل را می‌گرفت، سپس به فرد مذکور زنگ می‌زد و می‌گفت که آدم احمق و بی‌کفایتی است که نمی‌تواند هیچ تابلویی را بخواند. البته برای آوه جالب نبود بداند چه کسی اتومبیلش را در پارکینگ مهمان پارک کرده. معلوم است که برایش جالب نبود، ولی این‌جا پای ضابطه در میان بود. وقتی روی تابلو نوشته شده «۲۴ ساعت»، پس آدم باید آن را بپذیرد. اصلاً به کجا می‌رویم اگر هر کس اتومبیلش را هر جا که عشقش می‌کشد پارک کند؟ برای آوه روشن بود که دنیا به هم می‌ریزد. همه‌جا فقط اتومبیل.

ولی امروز هیچ اتومبیل ممنوعه‌ای در جای پارک مهمان نبود، پس اوه پلاک‌ها را یادداشت کرد و با رفتن به اتاق مخصوص زباله‌ها به واریسی‌اش ادامه داد. درواقع، این اصلاً وظیفه‌اش نبود، از همان اول با این مسخره‌بازی‌هایی که این آدم‌های تازه‌وارد در جلسه تحمیل کرده بودند — که هر آشغال خرده‌ریزی باید تفکیک شود — به شدت مخالفت کرده بود، ولی اگر قرار بر این بود که زباله‌ها تفکیک شوند، پس یک نفر باید واریسی‌شان کند. هیچ‌کس اوه را مسئول این کار نکرده بود، ولی وقتی آدم‌هایی مثل اوه در چنین شرایطی خودشان به میل خودشان مسئولیت را به عهده نگیرند، همه‌جا هرج و مرج می‌شود. اوه این موضوع را می‌دانست. همه‌جا پر از زباله می‌شد.

یک لگد به سطل‌ها زد. فحش داد و یک شیشه را از سطل مخصوص شیشه شکار کرد. زیرلبی چیزی گفت که «بی‌عرضه‌ها» به گوش می‌رسید و در فلزی شیشه را پیچاند و بازش کرد. شیشه را دوباره توی سطل مخصوص شیشه انداخت و در فلزی را توی سطل مخصوص فلز.

اوه که رئیس انجمن محله بود شدیداً اصرار داشت توی اتاق زباله دوربین مداربسته نصب کنند تا آدم مطمئن شود که دیگر هیچ‌کس «زباله‌ها را اشتباهی تفکیک نمی‌کند». ولی پیشنهادش رأی نیاورد و از این بابت جوش آورده بود. چون بقیه همسایه‌ها می‌گفتند این جوری «حس خوبی» ندارند و به‌علاوه دسته‌بندی و بایگانی کردن فیلم‌ها خودش مصیبتی بود، و اوه هر دفعه تکرار می‌کرد کسی که «ریگی به کفش نداشته باشد» نباید از واقعیت بترسد!

دو سال بعد که اوه را از ریاست انجمن محله برکنار کردند — هر دفعه اوه راجع به این قضیه حرف می‌زد از آن با نام «کودتا» یاد می‌کرد — دوباره این پیشنهاد مطرح شد. ظاهراً یک دوربین مدل جدید به بازار آمده بود که به

حسگر حرکت مجهز بود و تصاویر را مستقیم توی اینترنت می گذاشت. رئیس‌های جدید این مطلب را در نامه‌ای پرجوش و حرارت به اعضای انجمن اعلام کردند. آدم می‌توانست با چنین دوربینی اتاق زباله و پارکینگ را تحت نظر داشته باشد و از دزدی و خراب‌کاری جلوگیری کند و فیلم‌ها بعد از ۲۴ ساعت به‌طور خودکار پاک می‌شدند تا از «درستکاری ساکنان» حمایت شود. برای نصب دوربین‌ها باید رأی‌گیری می‌کردند و همه رأی موافق می‌دادند. یک عضو رأی مخالف داد.

به عبارت دیگر، آوه به اینترنت اعتماد نداشت. بهش «نت» می‌گفت، هرچند زنش همیشه اشکالش را می‌گرفت و توضیح می‌داد که آدم باید اولش «اینتر» بگذارد و مدیریت به‌زودی متوجه شد که «اینترنت» فقط می‌تواند از جنازه آوه توی سطل زباله فیلم بگیرد و در نتیجه دیگر حرفی از دوربین به میان نیامد.

به هر حال، واری روزانه بهتر بود. آدم دقیقاً می‌دانست کی مسئول است و کی همه چیز را تحت کنترل دارد. هر کسی می‌توانست این موضوع را بفهمد. واری اتاق زباله که تمام شد، در را قفل کرد، درست مثل هر روز صبح، و دستگیره را برای اطمینان خاطر سه مرتبه فشار داد. سپس برگشت و یک دوچرخه دید که آن را بیرون اتاق دوچرخه به دیوار تکیه داده بودند. هرچند یک تابلوی بزرگ آن بالا آویزان بود و رویش به‌طور واضح نوشته شده بود: «گذاشتن دوچرخه در این مکان ممنوع.» یکی از همسایه‌ها یک یادداشت بدخط کنار دوچرخه چسبانده بود: «این‌جا جای دوچرخه نیست! نمی‌تونید تابلو را بخونید؟» آوه زیرلبی چیزی گفت که احتمالاً «احمق‌ها» بود، در اتاق دوچرخه را باز کرد و دوچرخه را مرتب و منظم توی اتاق گذاشت. دوباره در را قفل کرد و دستگیره را سه بار امتحان کرد.

سپس یادداشت را از روی دیوار کند. اصلاً حوصله نداشت برای مدیریت

یک نامه بنویسد و پیشنهاد دهد که برای آنجا به یک تابلوی «نصب یادداشت ممنوع» احتیاج دارند. این روزها مردم فکر می‌کردند آدم می‌تواند دوروبر خانه‌ها پیلکد و یادداشت‌های اعتراض‌آمیزش را همه‌جا بچسباند. این دیوار که تابلوی اعلانات نبود.

سپس اوه از راه باریک بین خانه‌ها برگشت. جلوی خانه خودش ایستاد، روی سنگ‌فرش باریکی خم شد که به خانه‌اش منتهی می‌شد و بندکشی سنگ‌ها را بو کرد. شاش. بوی شاش می‌داد و پس از این واریسی به خانه‌اش برگشت. در را پشت سرش قفل کرد و قهوه‌اش را نوشید.

بعد از نوشیدن قهوه، تلفنی اشتراک روزنامه صبح و خط تلفنش را قطع کرد. شیر آب حمام کوچک را تعمیر کرد. روی دستگیره در تراس که از آشپزخانه باز می‌شد پیچ‌های نو بست. رویه کابینت‌ها را روغن مالید. جعبه‌های توی اتاق زیرشیروانی را یک گوشه گذاشت. ابزار را توی انبار چید و جای لاستیک‌های زمستانی ساب را عوض کرد.

و حالا این‌جا ایستاده. قرار نبود زندگی‌اش به این‌جا برسد. این تمام چیزی است که اوه حس می‌کند.

ساعت چهار بعدازظهر یک روز سه‌شنبه در ماه نوامبر است و اوه همه چراغ‌ها را خاموش کرده. رادیاتورها را بسته و دستگاه قهوه را هم خاموش کرده. رویه کابینت‌های آشپزخانه را روغن مالیده. گرچه این الاغ‌های ایکیا می‌گویند آدم نباید رویه کابینت‌ها را روغن بمالد. رویه کابینت‌ها توی این خانه سالی دو دفعه روغن مالی می‌شوند، حالا مهم نیست که باید بشوند یا نشوند، مهم نیست دخترکی که خودش را مثل دلچک آرایش کرده و تی‌شرت یقه‌دار زرد پوشیده بود در انبار تحویل کالا بهش چه توضیحی داده بود.

توی اتاق نشیمن خانه دو طبقه‌اش با اتاق زیرشیروانی غیر قابل سکونت ایستاده که ردیف خانه‌های دیگر است و از پنجره به بیرون زل می‌زند. خل ملنگ ۴۰ ساله با ته‌ریش سه روزه از خانه بغلی بیرون می‌آید و در طول خیابان آهسته می‌دود. اسمش اندرش است. تا آن‌جا که آوه می‌داند، تازه‌وارد است و مطمئناً بیشتر از ۴-۵ سال نمی‌شود که این‌جا زندگی می‌کند و تا همین حالا در چاپلوسی کردن برای مدیر انجمن محله موفق بوده. خیال می‌کند کل خیابان را صاحب شده. ظاهراً بعد از طلاق این‌جا آمد و مبلغی گزاف و ناجوانمردانه بابت خانه پرداخت. معمولاً چنین مردک‌هایی از راه می‌رسند و کاری می‌کنند که قیمت استاندارد ملک برای آدم‌های معمولی بالا برود. انگار این‌جا منطقه مسکونی مختص طبقه بالای جامعه است. آوه دیده بود که اتومبیلش هم آتودی است. آدم می‌توانست تصورش را بکند. کسانی که ارباب خودشان هستند و بقیه دَبَنگ‌ها همه آتودی می‌رانند. بیشتر از این سرشان نمی‌شود.

آوه دست‌هایش را توی جیب شلوار آبی تیره‌اش می‌کند. چند لگد اعتراض‌آمیز به قرنیز می‌زند. باید قبول کند که این خانه برای او و زنش زیادی بزرگ است ولی همه پولش را پرداخت کرده. یک کرون هم از وام خانه باقی نمانده؛ چیزی که آدم نمی‌تواند با یقین در مورد این خل ملنگ بگوید. آدم خوب می‌داند که این روزها همه چیز را قسطی می‌خرند ولی آوه همه چیز را بازپرداخت کرده. حالا همه چیز متعلق به خودش است. سر کار رفته، در کل زندگی‌اش یک روز هم مریض نشده، مشکلات خودش را داشته ولی تحملشان کرده، مسئولیت پذیرفته. این روزها دیگر کسی مسئولیت قبول نمی‌کند. این روزها همه چیز حول کامپیوتر می‌چرخد و مشاور و کارمندهای بانفوذ شهرداری که کاباره می‌روند و بابت امضای قراردادهای اجاره رشوه می‌گیرند. پناهگاه‌های مالیاتی و سرمایه‌گذاری در

سهام. هیچ‌کس نمی‌خواهد کار کند. سرتاسر کشور پر از آدم‌هایی است که کل روز فقط به وقت ناهار فکر می‌کنند.

دیروز سر کار به اوه گفتند: «خوبه آدم یه کم ترمزش را بکشه!» همان موقع بهش توضیح دادند کار «کم» شده و می‌خواهند «نسل قدیم را برکنار کنند». ثلث یک قرن آن‌جا کار کرده و حالا جوابش را این‌جوری می‌دهند. «نسل» مرده‌شوربرده. این روزها همه‌شان ۳۱ سال دارند، شلواریهای زیادی تنگ می‌پوشند و دیگر قهوه عادی نمی‌نوشند و هیچ‌کدامشان نمی‌خواهند مسئولیت بپذیرند. همه‌جا پر شده از مردک‌هایی با ریش کوتاه میمونی که شغلشان را عوض می‌کنند و زنشان را عوض می‌کنند و مارک اتومبیلشان را عوض می‌کنند. تمام مدت. هر وقت که عشقشان بکشد.

اوه از پنجره به بیرون زل می‌زند. خل‌ملنگ آهسته می‌دود. اوه برآشفته می‌گوید ولی این‌که دویدن نیست، اصلاً و ابداً. اوه از آن آدم‌هایی است که خودِ دویدن برایشان اصلاً مهم نیست. فقط نمی‌فهمد چرا آدم‌ها این‌قدر بزرگش می‌کنند. با آن لبخند ازخودراضی روی لب‌هایشان، انگار بیرون آمده‌اند تا با آمفیزم ریه‌ها بجنگند. یا تند راه می‌روند یا آرام می‌دوند و بهش دوی آهسته می‌گویند. این است روش مرده‌های ۴۰ ساله برای اعلام کردن این موضوع به دوروبری‌هایشان که در حال حاضر وقت هیچ کار دیگری را ندارند، ولی برای این کار باید مثل ژیمناست‌های دوازده ساله رومانیایی لباس بپوشند، واقعاً لازم است؟ باید آدم خودش را مثل قهرمان‌های سورتمه‌سواری المپیک کند فقط برای این‌که بیرون بیاید و سه ربع بی‌هدف و آرام یورتمه برود؟

و این خل‌ملنگ یک نامزد دارد. ده سال از خودش کوچک‌تر است. اوه بهش می‌گوید: خینگول بور! این اطراف قدم می‌زند و مثل یک پاندای سرمست روی پاشنه‌های کفش‌هایش تلوتلو می‌خورد که به بلندی آچار بکس

هستند، تازه کل صورتش را جوری آرایش می‌کند که مثل سرخ‌پوست‌ها می‌شود و یک عینک آفتابی خیلی گنده می‌زند که آدم نمی‌تواند بگوید سروکارش با عینک است یا کلاه‌خود. یک سگ فسقلی تزئینی هم دارد که این دوروبر راه می‌رود، بی‌دلیل واق‌واق می‌کند و روی سنگ‌فرش خانه آوه می‌شاشد. خنگول بور فکر می‌کند آوه متوجه نمی‌شود ولی آوه متوجه می‌شود.

قرار نبود زندگی‌اش به این‌جا برسد. همین.

دیروز سر کار بهش گفتند: «خوبه آدم یه کم ترمزش را بکشه!» و حالا آوه این‌جا ایستاده و رویه کابینت‌هایش را روغن‌مالی کرده. البته این اصلاً به این معنا نیست که آدم سه‌شنبه‌ها وقت اضافی دارد.

از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و توجهش به خانه کناری جلب می‌شود که درست شبیه بقیه خانه‌هاست. ظاهراً یک خانواده بچه‌دار به آن‌جا اسباب‌کشی کرده‌اند. تا آن‌جا که آوه می‌داند، خارجی‌اند. هنوز نمی‌داند چه اتومبیلی دارند. به هر حال، امیدوار است آتودی نباشد — حداقلش همین است — یا، شاید بدتر از آن، اتومبیل ژاپنی.

آوه سرش را طوری تکان می‌دهد که انگار همین الان چیزی گفته و خودش موافقت کرده. سقف اتاق نشیمن را نگاه می‌کند. امروز آن بالا یک قلاب آویزان خواهد کرد ولی آن‌جا نایستاده که درباره قلاب فکر کند. هر مشاور فناوری اطلاعات که اختلال کم‌توجهی — بیش‌فعالی داشته باشد و یک ژاکت بافتنی مدل زنانه بپوشد، که البته همه‌شان این روزها می‌پوشند، می‌تواند یک قلاب معمولی را وصل کند، ولی قلاب آوه باید مثل صخره سخت باشد. می‌خواهد آن را چنان محکم وصل کند که اگر روزی خانه را کوبیدند، قلاب آخرین چیزی باشد که می‌افتد.

چند روز دیگر، یک کارمند صورت‌بوزینه‌ای با گره‌کراواتی به بزرگی کله

نوزاد این جا خواهد ایستاد و درباره «امکان نوسازی» و «سودآوری زمین» دریوری خواهد گفت و می‌تواند حرف‌های زیادی درباره اوه (این حرام‌زاده) بزند ولی نمی‌تواند از قلابش هیچ ایرادی بگیرد. از این بابت خاطر جمع است.

جعبه کوچک «به‌دردخور» اوه کف اتاق نشیمن است. خانه‌شان با دو دسته وسیله تقسیم شده. همه چیزهایی که زن اوه خریده بود «خوشگل» یا «خوب» هستند، همه چیزهایی که اوه خریده و سایلی هستند که آدم می‌تواند به خوبی از شان استفاده کند، و سایلی که کارایی دارند. آن‌ها را توی دو جعبه مختلف گذاشته. جعبه بزرگ «به‌دردخور» و جعبه کوچک «به‌دردخور». الان جعبه کوچک این جاست. پر از پیچ و میخ و آچار و ابزار مشابه. مردم دیگر چیزهایی را ندارند که مفیدند. این روزها مردم فقط وسایل به‌دردنخور دارند. بیست جفت کفش دارند ولی نمی‌دانند پاشنه‌کش کجاست. خانه پر از مایکروویو و صفحه‌نمایش‌های مسطح است ولی اگر حتی با یک تیغ کاتر هم تهدیدشان کنی، نمی‌توانند بگویند چه رولپلاکی مناسب بتون است.

اوه توی جعبه «به‌دردخور»ش یک بخش برای رولپلاک بتون دارد. آن جا می‌ایستد و طوری تماشایشان می‌کند که انگار مهره‌های شطرنج باشند. اصلاً دوست ندارد رولپلاک را هول‌هولکی انتخاب کند. این کار مستلزم زمان است. هر رولپلاک برای خودش کارایی‌ای دارد، هر کدام کاربرد خودش را دارد. مردم این روزها دیگر هیچ احترامی برای کاربرد درست و مناسب وسایل قائل نیستند، این روزها همه چیز فقط باید خوشگل باشد و توی کامپیوتر ذخیره شود. ولی اوه کارها را طوری انجام می‌دهد که آدم باید انجام دهد.

سر کار بهش گفتند: «خوبه آدم یه کم ترمزش را بکشه!» دوشنبه به دفتر کارش آمدند و گفتند که نخواستند این موضوع را جمعه بهش بگویند تا

«آخر هفته‌اش خراب نشود». گفتند: «الان واسه‌ات خوبه که یه کم ترمزت را بکشی.» اصلاً می‌دانند چه حسی دارد که آدم یک روز صبح سه شنبه از خواب بیدار شود و ببیند دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد؟ آنها با کامپیوترشان و اسپرسوشان اصلاً چه می‌دانند مسئولیت پذیرفتن چگونه است؟

اوه سقف را نگاه می‌کند. پلک می‌زند. در دل می‌گوید مهم این است که قلاب وسط سقف باشد.

و به این ترتیب آنجا ایستاده و در افکارش غوطه‌ور شده که یک صدای برخورد طولانی، با بی‌ملاحظگی، مزاحم کارش می‌شود. تقریباً شبیه صدایی است که وقتی ایجاد می‌شود که یک مغزفندقی سعی می‌کند یک اتومبیل ژاپنی با یک تریلر را دنده عقب پارک کند و به دیوار خانه اوه می‌مالد.

۳. مردی به نام اوه با تریلر دنده عقب پارک می کند

اوه پرده های سبز گل دار را کنار می زند، زنش سال ها نق می زد که عوضشان کند. حالا یک زن قد کوتاه مومشکی را می بیند، آشکارا خارجی است و حدود سی سال دارد. آنجا ایستاده و سر و دستش را با عصبانیت برای مردی تکان می دهد که هم سن و سال خودش است، یک مغزفندقی بلوند خیلی گت و گنده که پشت فرمان یک اتومبیل ژاپنی خیلی کوچک با تریلر نشسته و درست همین الان به دیوار خانه اوه مالیده.

ظاهراً مغزفندقی می خواهد با حرکات دست و اشاره واضح و قابل فهم به زن بفهماند که این کار آن طور که به نظر می رسد در عمل آسان نیست. زن می خواهد با حرکات دست و اشاره کاملاً نا واضح و غیر قابل فهم به مغزفندقی بفهماند که به احتمال زیاد او یک مغزفندقی به تمام معناست.

یک چرخ تریلر که روی باغچه کوچک اوه می رود، اوه از پشت پنجره غرولند می کند: «اون قدرها هم...»

جعبه «به درد خور» را روی زمین ول می کند و دست هایش را مشت می کند. چند ثانیه بعد، در خانه اش چارطاق باز می شود، انگار در خودش را از ترس این باز کرده که مبادا اوه آن را بشکند و بیرون ببرد.

اوه سر زن مومشکی داد می زند: «این جا چه غلطی می کنین؟»

زن هم سر اوه داد می زند: «آره، خودمم از خودم همین را پرسیدم!»

برای چند ثانیه اوه کاملاً جوش می آورد. به زن زل می زند. زن هم به اوه زل می زند.

«آدم اجازه نداره با ماشین این جا توی محوطه بیاد! نمی تونین هیچ تابلویی را به سوئدی بخونین؟»

زن خارجی قد کوتاه یک قدم به اوه نزدیک می شود و تازه آن موقع است که